

من در تناسب با دیگری کیستم؟

انسان بعنوان فرد با این سوال اصلی روبرو است که من کیستم؟. انسان به عنوان شخص با این سوال اصلی روبرو است که من در تناسب با دیگری کیستم؟ در این صورت انسان خود را با مقیاس دیگری و از دید دیگری و قضاوت دیگری می شناسد و می سازد و تغییر می دهد. انسان می کوشد آنطور باشد که دیگری می خواهد یا نمی خواهد. بدینسان در اجتماع شخصیتی می شود. انسان به عنوان فرد، می کوشد تا خود را فقط با خود بسنجد. خود را با مقیاس خود و از دید خود و قضاوت خود می بیند و می سازد: «من آن چیزی می شوم که می خواهم»، یا «من خود را به اندازه خودم می آفرینم». مساله هرانسانی این است که این دو حرکت را در خود با هم سازگار و هم آهنگ سازد و این دو سوال همیشه با همدیگر طرح گردند و با هم دیگر در هر عملی پاسخ داده شوند. هر عملی، هر فکری، هر احساسی و عاطفه ای می تواند در زمان واحد جواب به هر دو را بدهد؛ بدون آنکه بکوشد تا فردیت را با شخصیت منتفی سازد و یا شخصیت را با فردیت منتفی سازد. «من کیستم؟»، سوالیست و رای تاریخ و اجتماع. انسان می کوشد هویتی پیدا کند که و رای همه زمانها و همه اجتماعات قرار گرفته است. «من در تناسب با دیگری کیستم؟»؛ سوالیست در تاریخ خاص و در اجتماع خاص. انسان فرزند روز و وطن و اجتماع خود است. فلاسفه و عرفا همیشه متوجه سوال «من کیستم؟» بودند و این سوال، آزاد کننده آنها از تاریخ و اجتماع بود. او می توانست خود را با «و رای تاریخ و اجتماع خود قرار دادن»، آزاد احساس کند. اما سوال «من نسبت با دیگری کیستم؟» جوابش همیشه بستگی به آن دارد که نقطه ثقل «من» است یا «دیگری». و شخصیت، در اینکه اهمیت بیشتر به کدام بدهد، فرق می کند. اگر سوال این باشد که «دیگری» نسبت به «من» کیست؟؛ در این جا «من» است که می خواهد دیگران را به اندازه خود بسازد و به اندازه خود بشناسد و دوری کند، ولی وقتی او همیشه از خود می پرسد که من نسبت به «دیگری» کیستم؟؛ این «دیگری» است که معیار اوست. او خود را همانند دیگری می سازد. او خود را از دید دیگری می بیند (با چشم دیگران خود را می بیند). و با طرح این سوال واحد در دو شکل مختلفش، در شق اول، می کوشد دیگران را تغییر بدهد و خود را مدل قرار بدهد و در شق دوم می کوشد دیگران (جامعه) را مدل قرار بدهد و خود را تغییر بدهد. معمولا در اجتماع، کسی به ندرت از خود می پرسد که «من کیستم؟». این فقط سوالیست که فلاسفه و عرفا از خود می کنند. مردم وقتی به فکر این سوال می افتند که «نه از سازش دادن خود به دیگران» راضی باشند و نه از «سازش دادن دیگران با خود»، نه دیگران را بتوانند مانند خود سازند و نه خود را بتوانند مانند دیگران سازند. با این یاس است که گاه گاهی در مقابل این سوال قرار

می گیرند. شخصیت ها در اجتماع فراوانترند تا فردیت ها.

آنکه آخرین است، برترین است

درتواضع کردن هم رقابت هست. دو متواضع که به هم برخورد می کنند هرکدام می کوشد افتاده تر و حقیرتر از دیگری باشد. درتواضع این آخرترین است که برترین است. این عقب افتاده ترین است که پیشرفته ترین است. انسان ضعیف، تقوایش تواضع است. او هرچه ضعیف تر باشد و یا هرچه را ضعیف تر بکند، ممتازتر است. هیچگاه احساس تواضع را از احساس امتیاز نمی توان جدا ساخت. انسان ها در پست شدن هم باهم مسابقه می دهند. کسیکه نمی تواند در مسابقه قدرتهای فکری و روانی و بدنی با دیگران شرکت کند، با دیگران که باقیمانده اند مسابقه در ضعف های فکری و روانی و بدنی میدهد، و اوج این ضعف را معیار امتیاز قرار می دهد. آنکه تسلیم ترین و مطیع ترین و عبدترین است، ممتازتر از همه است. برای مستضعفین جامعه باید جامعه ای باشد که فقط در ضعف ها رقابت و مسابقه خواهد بود. در جامعه، از این به بعد مسابقه در اطاعت و عبودیت و اسلامیت است. و بردن در هر مسابقه ای برای انسان لذت دارد. این مهم نیست که در چه مسابقه میدهد؛ این مهم است که در جامعه به عنوان برنده شناخته میشود، و کدام ضعیفی است که در مسابقه در ضعف، از ضعفش لذت نبرد!

ضعف هایی که به خودی خودش، تلخ و دردناک بودند در مسابقه و رقابت، شیرین و نشاط آوری شوند. اگر در قدرتهای انسانی عده معدودی می توانند شرکت کنند؛ در ضعف های انسانی همه می توانند شرکت کنند. همه می توانند «توده» و «خلق» (=آفریده و ساخته) بشوند ولی کم کسی است که بتواند قله و اوج و آفریننده بشود.

نمایش بزرگی

در جامعه ای که بزرگی تبدیل به نمایش بزرگی میشود، احترام به بزرگی از بین می رود چون کسی، دیگر بزرگی رانمی شناسد و ایمان بوجود بزرگی در انسان ندارد و در هر بزرگی، فقط نمایش و صحنه چینی بزرگی را میبیند و جاییکه احترام به بزرگی انسان از بین رفت، انسان بزرگ بوجود نمی آید و اگر هم به وجود آمد، کسی نخواهد توانست او را بشناسد.

انقلاب، کار خودش را خواهد کرد!

ایمان به سیر تکاملی تاریخ یکنوع خوش بینی ساده باورانه و بدوی در همه به خصوص در روشنفکران نسبت به هر تغییر یا انقلابی ایجاد می کند. آنها می پندارند که فقط بایستی انقلابی کرد یا تغییری داد و آنگاه آن انقلاب بطور خودکار، به سوی می رود که آنها می خواهند. سابقاً مردم ایمان به مشیت و تقدیر الهی داشتند، حالا ایمان به سیر تکاملی تاریخی دارند. با تعویض طبیعت و تاریخ با خدا، همان ایمان و ساده باوری و خوش بینی بجا مانده است. هیچ انقلاب و تغییری، بطور خودکار بسوی نخواهد رفت که ما می خواهیم. انقلاب و تغییر را نمی توان سرخود گذاشت. به امید اینکه انقلاب، کار خودش را خواهد کرد، نبایستی انقلاب کرد. ایمان به سیر ثابت تکامل تاریخی، همان ارزشی را دارد که ایمان به خدا.

فهمیدن بدون اندیشیدن

افکاری هستند که نه تنها از ما حوصله فهمیدن می خواهند، بلکه حوصله با آنها اندیشیدن و بالاخره حوصله غیر از آنها اندیشیدن (دیگراندیشی) را از ما می خواهند. هم بایستی آنها را فهمید، هم بایستی با آنها اندیشید و هم بایستی غیر از آنها اندیشید و چه بسا این افکار را ما در آغاز نمی فهمیم بلکه وقتی توانستیم غیر از آن بیندیشیم، آنگاه آنها را فهمیده ایم. هنوز ما می پنداریم که یک فکر را بایستی پیش از اندیشیدن درباره آن، فهمید. و افکاری هستند که ما در تمام عمر هم، با همه تلاشها درست نمی فهمیم. علت هم این است که فقط به همان فهمیدن قناعت کرده ایم. با هر فکری اندیشیدن و غیر از آن اندیشیدن همان لحظه ای شروع می شود که فهمیدن هم شروع می شود. ما درست موقعی به فهم کامل یک دستگاه فکری، یک ایدئولوژی، یک عقیده میرسیم که شروع کرده ایم غیر از آن فکر و عقیده بیندیشیم. ما «حد» ایدئولوژی یا عقیده یا فلسفه خود را موقعی می شناسیم که «با از آن حد» بیرون گذاریم و ما موقعی چیزی را می فهمیم که حدش را شناخته باشیم و حد آن چیزی را موقعی می شناسیم که از آن حد پا فراتر گذاریم.

آیا انسان با ول کردن یک ارزش بی ارزش می ماند؟

انسان برای خود، اندازه می گذارد (ارزش می گذارد) و خود آنرا به کار می بندد (اندازه کاری) و در کار بستن آن اندازه خود، ارزش اندازه خود را می آزماید و می شناسد

و باین معرفت (=اندازه گیری)، اندازه خود را تغییر می دهد. و با کنار گذاشتن اندازه پیشین (ارزش پیشین)، بی ارزش نمی ماند، چون ارزش را کسی دیگر به او نمی دهد که بدون ارزش و معیار بماند. ارزشگذار، بدون ارزش هم با ارزش است.

حاجت ما آنطور در ما اثر می کند که ما به آن ارزش می دهیم

حوایج و منافع را که طبیعت و اجتماع برای ما ایجاد میکنند، ما به آنها ارزشهای مختلفی می دهیم. ارزشی را که اجتماع به یک حاجت یا منفعت می دهد غیر از ارزشی است که ما در دستگاه ترتیب ارزشهای حوائج و منافع خود بد آن می دهیم. همینطور طبیعت برای ما حاجت ما را معین ساخته است، نه ارزش آنرا و مادر تعیین ارزش آن در دستگاه ارزشهای خود آزادی نسبی داریم. حاجت طبیعی، حاجت می ماند ولی این حاجت در درجه بندی حاجت ما جایی می گیرد که ما مشخص می سازیم. ما می توانیم بر اهمیت یک حاجت طبیعی بیافزاییم (آنرا پر ارزش تر سازیم) و یا از اهمیت آن حاجت بکاهیم (ارزش آنرا بگیریم یا کم سازیم). ما تابع بسیاری حاجتها و منافع می مانیم اما در این ارزش گذارها (اندازه گذاری خود) مراتب آنها را نسبت به هم عوض می کنیم و با این تغییر مراتب، معنای آن حوائج و منافع برای ما عوض می شوند. برای حیوان یک حاجت طبیعی، ارزش ندارد. و از این رو نیز بی معنا است ولی برای ما هر حاجت و منفعتی، معنایی دارد چون می تواند معنای دیگری و ارزش دیگری داشته باشد. ما اهمیت منافع و حوائج خود را تغییر می دهیم. از اینرو روابط تولیدی و تولیدات اقتصادی با تعیین حوائج و منافع ما، تعیین ارزش آنها را برای ما نمی کنند. همیشه انسان است که در مرحله آخر با ارزشی که به آن محصولات و آن روابط می دهد، نحوه تأثیر آنها را بر خود تغییر می دهد. هر واقعه ای و پدیده ای و رابطه ای در تاریخ و اجتماع و اقتصاد و سیاست و تربیت و حقوق و فرهنگ، آنطور در من تأثیر نمی کند که او معین می سازد بلکه آنطور و تا آن اندازه در من تأثیر می کند که من به آن ارزش می دهم.

انسان، ارزش دارد چون اندازه گذار است

تعیین کردن ارزش یک انسان همانند تعیین کردن ارزش یک عمل اونیست و هیچ عملی از یک انسان نیست که فقط یک ارزش داشته باشد و جمع همه این ارزشهای مختلف همه اعمال انسانی، ارزش های آن انسان را مشخص نمی سازد. چون ارزش

انسان را اعمال او مشخص نمی سازند (اندازه کاریهای او) بلکه خخود او مشخص می سازد، چون انسان، اندازه برای آن اعمال گذاشته است و چه بسا اندازه های اعمال خود را تغییر داده است و اعمالی را که به اندازه تازه او نبوده اند، دور ریخته است و بالاخره برای اندازه ای که در پایان برای خود گذاشته، هیچگاه طبق آن نتوانسته است کاری و عملی بکند. آیا چنین انسانی هیچ ارزشی ندارد؟ ارزش هر عملی به اندازه ایست که یک انسان برای خود می گذارد ولی ارزش انسان به قدرت اندازه گذاری اش هست. من اندازه ای برای خود می گذارم که هیچگاه نمی توانم طبق آن عملی بکنم و هیچ یک از اعمال خود را از خود نمی دانم.

چطور می شود اعمال انسان را با هم کشید؟

به یک عمل می توان ارزشهای مختلف داد. این ارزشها با هم حتما جمع نمی شوند، بلکه یک ارزش می تواند ارزش دیگر آن عمل را نابود سازد یا به کنار بزند. از اینرو مجموعه اعمال انسانی با ارزشهای مختلفی که پیدا می کنند، مانع از «جمع آن اعمال با هم» میشوند حتی ارزش خود را متقابلا از بین می برند یا بر هم می افزایند.

در ترازوی خدا در قیامت، همه اعمال رami شود به دو دسته تقسیم کرد (ارزش و ضد ارزش) و در این دو دسته (در دو کفه ترازو) جمع کرد. علت هم این بود که در چنین دنیایی، هر عملی فقط یک ارزش دارد و فقط یک نوع ارزش می تواند داشته باشد و هیچگاه انسان، اندازه گذار (ارزش گذار) نیست تا تعیین ارزش برای عمل خود بکند و ارزش واحدی را که خدا گذارده همیشه بدون تغییر می ماند. وقتی قیامت هست که انسان، اندازه گذار نباشد.

آزادی و عقیده آزادی بخشنده

اگر همه مردم فقط با یک دستگاه فلسفی یا فکری یا فقط با یک عقیده دینی، ایدئولوژیکی می توانند به آزادی برسند، مجبورند. وقتی راه به آزادی فقط یک راه، یک فکر، یک عقیده باشد، آزادی هم چیزی جز استبداد نخواهد بود.

تناقض میان عقل و منفعت پرستی

تناقض دنیای ما اینست که انسان عقل می خواهد تا منفعت و فایده خود را بشناسد. و بایستی سائقه های فزونخواهی و آرزو مسابقه و رقابت را در خود تحریک کند تا به آن منافع

وفوائد به بهترین و سریعترین وجهی برسد، یعنی همان عقلی را که آن منافع و فواید را مشخص می سازد، درخطر بیندازد و حتی نابود سازد. چون فزونخواهی و آز و رقابت، «حد برای منفعت وفائده خود» رانمی شناسد و این حد را همیشه نادیده می گیرد و آرزای برپا می گذارد و نامشخص می سازد. عقلی که منفعت وفائده مارا مشخص می سازد، وسیله و روشی برای تحقق آن می جوید که آن منفعت و فایده را نامشخص می سازد. حل مسائل انسانی، رفع تناقضات نیست بلکه صلح برقرار ساختن کشمکش های بحرانی میان این تناقضات از مورد به مورد است. بایک نسخه کلی نمی توان هر تناقضی را درانسان و دراجتماع، برای همیشه و در همه موارد حل کرد.

از خود بیگانگی دینی

بجای

از خود بیگانگی اقتصادی؟

کسیکه آقای خودش هست (مالک خودش هست)، خودش نیز، برده و نوکر اوست. اوفقط روابط درونی خودش را، از نظر آقایی اش، یا خود، آقایش (که هم مالک وهم مقتدر است) می بیند، و خودش را با آنچه دراو نوکر و برده و عبد و مُلک و شیئی است، انطباق نمی دهد و با این خود ذلیل و پست و متواضع و عبد و مطرود، همدردی نمی کند و خود آقایش از این خود برده اش فاصله دارد و با آن مساوی نیست. دراو، دو خود غیر مساوی ایجاد شده است. عدم تساوی و سلطه جوئی و پرخاشگری و تجاوز طلبی از خود آقایش علیه خود عبدش شروع شده است. خود آقایش، با بیرحمی و فاصله گیری و حس امتیاز به «خود» متواضع و سلیم و عابد و ضعیفش رفتار می کند. ولی روز بروز این دامنه روانی و وجودی خود آقایش تنگ تر و محدود تر می شود، و بردامنه روانی و وجودی خود عابد و نوکرش می افزایشد، تا آنکه ایده آتش، عبودیت و تسلیم و اطاعت محض میشود، تا آنکه تمامیت وجودش عبد و مطیع و مُسلِم میگردد. آنگاه در این حد است که احتیاج به مالک و آقا و رهبری، و راء خودش دارد. احتیاج به هادی و منجی و شفیع و حامی و مرشد پیدا می کند.

هرنوع رهبری، چه سیاسی و چه اقتصادی و چه دینی، بر پایه یکنوع خاص از خود بیگانگی پدید می آید. با رفع یکنوع از خود بیگانگی (مثلا از خود بیگانگی روابط تولیدی اقتصادی) مساله از خود بیگانگی، هیچگاه تمام و هیچگاه حل نمی شود.

از این گذشته، هر نوع از خود بیگانه بودن، منفی و مضر و شوم نیست. از خود بیگانه شدن تا جنبشی روانی و وجودی در انسانست و در نوسان به با خود بیگانه شدنست و همیشه در میان این دو قطب حرکت می کند، ضرورت حیات روانی و اجتماعی و تاریخی انسانست. انسان برای شناختن (= معرفت) خود را به دو پاره می کند. خودی که خود را می شناسد، خودیست که یک قسمتی از آن، قسمت دیگر را مورد مطالعه قرار می دهد یعنی عینی (برونسو) میسازد و از خود پاره می کند و با خود بیگانه می سازد. خود شناخته شده همیشه خود بیگانه آزمایش است. همینطور خود دوستی، خود را به دو پاره می کند، و این از خود بیگانه شدنها، بسیار بار آور و مفید است. چنانکه در حقوق و مجازات، یک عمل، از انسان جدا ساخته می شود و پاداش داده می شود. در حالیکه ما حق نداریم یک عمل را بخودی خود مجازات بکنیم، بلکه بایستی انسان را مجازات کنیم. مجاسبه پاداش تک تک اعمال، بیگانه ساختن اعمال از انسان است. حتی وقتی من یک عمل می کنم، یک فکر می کنم، یک حس می کنم، آن عمل و فکر و حس را از خود جدا و مشخص و طبعاً از خود بیگانه می سازم و بدون این بیگانه سازی، هیچ عملی و فکری و حسی نمی شود کرد. مساله اساسی این نیست که نبایستی اعمال و افکار و احساسات، از ما بیگانه بشوند (و آیا این بیگانگی بد است یا خوب) بلکه این بیگانه شدن ضرورت تحول و گسترش و گشایش شخصیت انسانست ولی همین عمل بیگانه شده، همین فکر بیگانه شده و همین احساس بیگانه شده را بایستی باز به خود بازگردانید و به خود ملحق ساخت و با خود بیگانه ساخت. این حرکت نوسانی از خود بیگانه شدن و دوباره با خود بیگانه شدن، حلقه های پیچ در پیچ تحولات ما را ممکن می سازند. کار، انسان را از خود بیگانه می سازد (چه رژیم سرمایه داری باشد، چه رژیم کمونیستی، شاید در یکی کمتر و در یکی بیشتر باشد ولی کار را بطور کلی بدون بیگانه سازی از خود نمی توان تحمل کرد، مگر آنکه کار، یک عمل خالص خلاقیت فردی باشد که در آن موقع مساله فرق می کند. و در کارخانه جات، کار هیچگاه خلاقه نیست. ماشین خلاقیت را از انسان می گیرد.) فقط بایستی روشهای مختلفی اتخاذ کرد که با جریانات دیگری در اجتماع، این پارگی دوباره التیام یابد. از این گذشته، هر بیگانه ای، دشمن و ضد و شر نیست. ما درندگان معمولی خود با بسیاری از بیگانگان، مطبوعتر آمد و شد داریم تا با یگانگان و همعقیدگان و همحزبان و همکاران و هم طبقه گان و هم رنگان.

دنیایی که بیگانه مساوی با دشمن و ضد و شر و اهریمن زشتی و دورغ و تاریکی بود، دیگر دنیای ما نیست.

با خود بیگانه هم می توان روابط حسنه داشت و با آن آمد و شد کرد. و ما با بیگانگان، نزدیکتر از یگانگان هستیم. نمونه اش همان خود ماست که با «خود بیگانه اش» از هر چیز

دیگری نزدیکتر است. و نزدیکترین همسایه به او، همان خود بیگانه اش هست (و این شعار که با همسایه ات همان رفتار را روا بدار که با خودت، کاملاً غلط است. چون انسان با این نزدیکترین همسایه اش رفتار کاملاً متضاد با خودش دارد.) و انسان بطور کلی با همسایه اش، بعلمت اینکه همسایه اش هست، بیشتر از یگانگان دور کشمکش و کشاکش دارد، چون هر قدمی که برمیدارد، روی قدم او می گذارد، و با یگانگان دور، برای این یگانه است که این کشمکش ها و کشاکش ها را ندارد. از اینروست که انسان همیشه با همسایه همسایه اش دوستی و صلح دارد. هر کسی که همسایه دیوار به دیوار باشد، بزودی از ما بیگانه میشود، حتی وقتی خود ما، همسایه خود ما بشود. و ما همیشه اولین همسایه خود بوده ایم و خواهیم بود. از اینرو نیز این قدر از خود بیگانه ایم و اینقدر خود را کم می شناسیم، یا اینکه اینقدر خود را بد و کج و معوج و مسخ شده می شناسیم، و برای همین خاطر، از انسان خواسته شده که «خودت را بشناس»، چون همیشه خود را کج می شناسد و بدینسان بر اثر نزدیکی بی نهایت، نفرت از شناختن خود دارد. خودش، بسیار با او نزدیک است. خدائی هم که بسیار به او نزدیک شد (قریب تر از حبل و رید به او شد، همسایه او شد) به همین نفرت زدگی دچار می شود. همیشه دوره های خداناپرستی و «ناخدائی و بی خدائی» بلافاصله بعد از دوره های خدانپرستی شدید پیدا میگردد. خدای بسیار نزدیک، خدای بسیار بیگانه و منفور و نشناختنی و دوست نداشتنی است. خدائی که میخواهد بر انسان حکومت کند (حکومت دینی) باید خیلی به انسان نزدیک شود. از این رو انسان از چنین خدائی بیگانه و نفرت زده می شود. از این رو برای خدا ماندن نبایستی زیاد به انسان نزدیک شد.

تغییر دادن فکر و تغییر دادن دنیا

وقتی متفکر از فکری انگیزته شد، (دراثر خواندن یا شنیدن) اولین سوآلی که برای او مطرح می شود اینست که **چقدر** و چگونه می توان این فکر را تغییر داد؟ در حالیکه مومن از فکری که برانگیزته شد (دراثر خواندن یا شنیدن) به آن ایمان آورد) اولین سوآلی که برای او مطرح می شود اینست که با این فکر چقدر می شود زندگانی و دنیا را تغییر داد؟ و طبعاً این فکر به خودی خود بایستی ورای تغییرات قرار بگیرد تا بتواند زندگانی و دنیا را تغییر بدهد و کسانی که افکار را تغییر می دهند احتیاج به کسانی دارند که با آن افکار دنیا و زندگی را تغییر بدهند. از اینرو ایمان به افکار خود را می ستایند. اینست که کسانی که **دنیار ا تغییر می دهند، خود نمی توانند افکار خود را تغییر بدهند** (یعنی نمی توانند بیندیشند) دنیای ما را متفکرین تغییر نمی دهند. افکاری که دنیا را تغییر می دهند در مغز تغییر دهندگان، تغییر ناپذیر شده اند و بعد آن

تغییراتی که دادند، سکون می آورند. افکاری که انقلاب می سازند، ضد انقلابی اند.

سائقه فطری نیست

چیزی به نام سائقه (وبالآخره سوائق) در ما وجود ندارد. ما فقط یک قدرت داریم که میتوان آنرا در قناتهای مختلف جریان داد. وقتی این قدرت را در قناتی مرتباً جریان دادیم، آنرا سائقه خاص می خوانیم. سائقه ها در ما موجودیت فطری و ماوراء طبیعی ندارند بلکه در اثر روابط اجتماعی کم کم این قناتها برای جریان قدرت ما ساخته می شوند.

برای تغییر هر چیزی بایستی از ارزش آن کاست

ارزش دادن، ترجیح دادن و اهمیت دادن یک چیز بر چیزهای دیگر است. برای ترجیح دادن و اهمیت دادن بایستی یک چیز را بزرگتر از چیزهای دیگر پنداشت. طبعاً ارزش بیشتر به چیزی دادن، سبب ارزش کمتر دادن به چیزهای دیگر می شود. تجلیل یک چیز، با تحقیر چیزهای دیگر ملازم است. انسان، وقتی دنیا را تغییر می دهد که ترتیب ارزشهای خود را تغییر بدهد. با تغییر ترتیب ارزشها، آنچه دیروز تجلیل می شد، امروز تحقیر می شود و برای تغییر دادن چیزی، بایستی آن چیز حقیر باشد. همیشه برترین ارزش ما، تغییر ناپذیرترین ارزش ماست و کمترین ارزش ما، تغییر پذیرترین و طبعاً حقیرترین چیزهاست. طبق این ترتیب ارزشها، ترتیب حقارتها و عظمتها مشخص میگردد و طبق اندازه حقارتها، ما قدرت و جرئت تغییر دادن آنها را پیدا می کنیم. ما تغییر را دوست داریم چون با تغییر دادن، احساس قدرت ما می افزاید و احساس قدرت در این پیدا می شود که آنچه تغییر داده شده در دست ماست (اختیارش با ماست). تا چیزی برای ما حقیر نشود، جرئت تغییر دادن آن در ما پیدا نمی شود. احترام به هر چیزی، آن چیز را از صحنه تغییرات خارج می سازد. هر چه احترام چیزی بالا تر رفت، کمتر تغییر خواهد پذیرفت.

رابطه ارزش و طبیعت

ارزش دادن به اشیاء، یعنی اهمیت طبیعی و موجود او را نپذیرفتن و علیرغم طبیعت، اهمیت بیشتر به آنها دادن یا از اهمیت طبیعی آنها کاستن. دنیای بی ارزش، همان زیستن منطبق بر طبیعت است. ولی انسان هیچ عملی و حسی و فکری، بدون ارزش دادن، نمی

کنند. وقتی عملی یا فکری یا حسی میکنند، که آنرا ترجیح بدهد (به آن بیشتر ارزش بدهد). طبق طبیعت زیستن، برای انسان همان ارزشهایی را که طبیعت به خود داده است، به خود داده است پذیرفتن؛ ولی طبیعت، ارزش به خود نمی دهد (چیزی را در خود بر چیز دیگر ترجیح نمی دهد) و تازه اگر ارزش هم داده است، بایستی انسان در آغاز کشف بکند که طبیعت، بخود چه ارزشهایی داده است و معمولاً برای کشف ارزشهایی که طبیعت به خود داده است، انسان ارزشهایی را که خود ناآگاهانه می دهد کشف می کند.

فکر، آزمودنی است نه آموختنی

هر فلسفه ای، هر جهان بینی، هر ایدئولوژی، هر عقیده ای، آزمایشی فکری و عاطفی از انسان است. برای یافتن و در یافتن جهان و زندگی و تاریخ، همه این آزمایشها با ارزشند و اینکه هیچکدام از این آزمایشها نتوانند جهان و زندگی و تاریخ را در سراسر شبانند و در یابند ولی بدون آنها نیز نمی توان امکان یافت و در یافت آنها را پیدا کرد. هیچ عقیده ای و فلسفه ای و جهان بینی و ایدئولوژی، دور انداختنی و مطرود شدنی و رد شدنی نیست. هر آزمایش فکری و عاطفی انسان در آزمایشگاه زندگانی، ارزش دارد. تاریخ تفکر، موزه افکار مرده نیست بلکه تجسم زنده آزمایشهای بی نظیر و یکباره فکری است، که همیشه ارزش خود را برای هر نسلی در آینده خواهد داشت. آموختن هر فکری، آزمودن آن فکر است. فکر، آزمودنی است نه آموختنی. هر فکری را بایستی باز آزمایش کرد تا آنرا آموخت، ولی هیچ معتقدی نمی تواند معتقدات خود را بیازماید چون آنها را حقیقت یا معلوم (نتیجه مسلم و شک ناپذیر علم) می شمارد.

کشمکش میان قدرت تحمل و جسارت

برای آنچه میتوان تغییر داد بایستی جرئت و جسارت داشت و برای آنچه نمیتوان تغییر داد بایستی قدرت تحمل داشت. چون چیزی را که ما آرزوی تغییر دادنش را داریم ولی نمیتوان تغییر داد، تحمل فوق العاده لازم دارد. از آنرو که آرزوی تغییر یافتن آن به ما جرئت و جسارت تغییر دادن آن را می دهد و استقامت در مقابل آرزوی شدید و انگیزه شدن به جرئت و جسارت، قدرت بی نهایت برای تحمل می خواهد. جرئت و جسارت ما در این مواقع بیش از قدرت تحمل ماست. ما بایستی چیزهای سخت تغییر

نایابنده را تحمل کنیم بلکه بایستی جرئت و جسارت تب آلود خود را تحمل کنیم. هر چیزی را که ما تغییر دادیم، جرئت و جسارت ما را بحدی برمی انگیزد که بیش از آنچه ما میتوانیم تغییر بدهیم، میرود، و حساب و شناخت توانایی حد تغییر دادنهارا از دست میدهم.

ما جسارت پیدا می کنیم تا آنچه را نمی توانیم تغییر بدهیم، تغییر بدهیم. و بعد از ورشکستگی در این آزمایش تغییر دادن، یاس و ناامیدی بر ما چیره میگردد و می پنداریم که ما را فریفته اند. در التهاب، انسان جسارت بیش از آن پیدا می کند که لازم دارد و در التهاب، کمتر می تواند مرز میان آنچه می توان تغییر داد و آنچه نمی توان تغییر داد را بشناسد. با شناخت این مرز است که می توان جلو التهاب و جسارت را گرفت.

معرفت ما نمی تواند کثرت را تحمل کند

مانمی توانیم هرج و مرج پدیده ها و واقعیات را تحمل کنیم و از آنها لذت ببریم. پیچیدگی، ما را گیج و پریشان می سازد. پیچیدگی، احساس تاریکی و گمشدگی می آورد.

از این روست که ما با ساده ساختن و گرد آوردن و انباشتن انبوه درهم و برهم پدیده ها زیر چند نام یا چند اصل یا چند عبارت، ناگهان احساس روشنی و وضوح می کنیم.

ساده ساختن جریانات دنیا، همیشه با احساس روشن ساختن دنیا همراه است. در وحدت دادن و واحد ساختن، به اوج ساده ساختن میرسیم. در توحید و وحدت، نور، ما را فرا می گیرد. حقیقت نورانیست، چون ساده است. نفی ثروتمندی و کثرتمندی جهان (یعنی فقیر ساختن دنیا) به ما امکان فهم دنیا و قدرت ورزی بر دنیا و اجتماع میدهد. ما با فقیر ساختن دنیا، به حقیقت می رسیم و تجربه روشنائی و نور داریم. آنچه برای ما «نور دنیا است»، پوشاننده ثروت و کثرت واقعیات و پدیده های دنیاست. یعنی حقیقت ما (آنچه ما نور خود می پنداریم)، واقعیات و پدیده ها را می پوشاند. نور ما (حقیقت ما) دنیا و حقیقت را تاریک می سازد.

حقیقت، این قدر متنوع و ثروتمند و کثرتمند است که قابل تقلیل به چند نام و چند اصل و چند عبارت نیست. حقیقت، نمی تواند واحد بشود. این جریان ساده سازی و نورانی سازی ماست که ایده آتش، وحدت و واحد است نه حقیقت. حقیقت، هر چه کثرتمندتر می شود، به اصالت خود نزدیکتر می شود و نهایت کثرتمندی، نهایت ظلمت برای انسانست. معرفت ما نمی تواند کثرت را تحمل کند. معرفت ماست که به «وحدت حقیقت» و «حقیقت واحد» احتیاج دارد و از این احتیاج خود، خصوصیت حقیقت را معلوم می سازد. چون ما اصل واحد را به بهترین وجهی می فهمیم، پس حقیقت بایستی واحد باشد. و هر جا که ما اوج قدرت فهمیدن داریم، تجربه روشنائی و نور داریم. و چیزی را که نمی توانیم بفهمیم، احساس تاریکی از آن داریم. ولی واقعیات و پدیده ها

کثرتمند هستند و معرفت ما علیه آنها برمیخیزد و با ساده ساختن آنها و بالاخره با توحید آنها در یک اصل، یک فلسفه، یک دین، یک علم، آنها را نورانی میسازد. جهان برای او روشن می شود. تفکر، کارش همین روشن ساختن است یعنی فقیر ساختن دنیا ولی افتخار کردن براین اصل فقر و فقیر سازی. ما در حقیقت خود، به آخرین حد قدرت فقیرسازی دنیا می رسیم و طبعاً در این حالت، اوج افتخار را داریم. هر حقیقتی، فخر می آورد، چون ساده و فقیر می سازد. ساده ترین حقیقت، موقعیست که حقیقت را به توان به «واحد» تقلیل داد و از این لحاظ نیز مفهوم خداوند توحیدی همیشه عین نور است. و در ساده سازیست که انسان، خود را برپدیده ها تحمیل می کند و به همین علت نیز خدای واحد، فلسفه واحد، علم واحد، آخرین قدرت را بر اشیاء لازم دارد. دعوی هرگونه وحدتی، با دعوی قدرت انحصاری و مطلق متلازمست. هر وحدتی، حامله به قدرتی مطلق و انحصاریست.

چگونه می توان از فریب ها لذت برد؟

شاید وقتی دیگر خود را نتوانیم فریب بدهیم و وقتی هرگونه که می شد خود را بفریبیم، فریفته ایم، آنگاه شروع به شناختن حقیقت می کنیم. برای رسیدن هرچه زودتر به این نقطه، بایستی خود آگاهانه و طبق یک نظم خاصی همه فریب ها را با خود بیازماییم. و قتیکه دیگر با هیچ روشی نتوانیم خود را بفریبیم، امکان فریب خوردن از دیگران و از اشیاء دیگر را بخود از بین برده ایم.

شاید با قطع همه این امکانات فریب خوردن، اصلاً هیچ راهی دیگر به دریافت حقیقت نداشته باشیم چون این خود حقیقت است که در «فریبهای بی نهایت» ما را به خود می کشد و از ما می گریزد و همه این فریب ها، نموده ها، ظواهر، پرده ها، چیزهایی جز تجلی حقیقت نیستند. احساس فریب خوردگی از تجلی حقیقت، در این است که ما هر جا با حقیقت برخورد کردیم، نمی توانیم آنرا تصرف کنیم و بگیریم و نگاهداریم و مالک آن شویم ولی می انگاریم که حقیقت را در آن تجلی (در آن عبارت، در آن شکل) گرفته ایم و مالک شده ایم. ولی انسان هیچگاه نخواهد توانست مالک حقیقت شود از اینرو حقیقت همیشه گریز پا و فرار است. اگر طمع ما داشتن حقیقت نبود، از حقیقت، احساس فریب خوردگی نداشتیم، و همه فریب های جهان وزندگی، لذیذ و پرازش می شدند.

در اندیشیدن، هیچ گناهی نیست

هیچ اندیشه ای که انسان می کند، گناه ندارد، که از آن توبه کند. بزرگترین گناه هر انسانی این است که مستقلاً نیندیشد. توبه از اندیشه ای که من در گذشته کرده بودم، نشان آنست که من هنوز از اندیشیدن مستقل می ترسم و اندیشه کردن را گناه می دانم. در اندیشیدن هیچ گناهی نیست و انسان هر چه بیندیشد (محتوای اندیشه هر چه باشد) نمی تواند گناه باشد. کسی که بر ضد خدا و حقیقت نیز می اندیشد گناه نمی کند. کسی از اندیشه ای که در گذشته کرده توبه می کند که در حال، نمی اندیشد، یا درزیر فشار و زور می اندیشد. بنابراین چنین توبه ای ارزش ندارد. اگر طور دیگر اندیشیدن گناه بود، انسان، آزادی اندیشه نداشت. توبه از اندیشه، توبه از آزادی است. و کسیکه از آزادی توبه کرد، توبه اش را با رفع ترس و زور، زود خواهد شکست. جامعه ای که توبه از آزادی یک فرد را بپذیرد، اعتماد خود را به انسان (و طبعاً به خودش) از دست داده است. انسان هیچگاه از آزادی نمی تواند توبه کند. حکومتی که انسان را به توبه از آزادی و امیدارد، به جهل خود از انسان اعتراف می کند. ایمان جامعه ای که با توبه یک نفر از آزادی محکم شود، ایمان حقیقروبی ارزشی است که در برخورد با کوچکترین آزادی، متزلزل خواهد شد.

آیا دروغ در اثر دوام یافتن، راست می شود؟

دوام هیچ چیزی، دلیل حقیقت و حقانیت آن چیز نیست. در گذشته هر چیزی تغییر ناپذیر بود، حقیقت بود. «وجود» تغییر ناپذیر بود و حقیقت می بایستی با وجود یکی باشد، چون وجود، دوام همیشگی داشت. از این رو نیز، بود و دوام بر تغییر ارجحیت داشت. هر چیزی که بود و دوام داشت، حقیقت و حقانیت داشت. هر چیزی سنت داشت بر حق بود. حتی برای ایجاد حقانیت برای یک فکر یا عقیده، آنرا یا فطری می ساختند یا به آباء و اجداد بازمی گردانیدند، چون در این صورت دوام و بود پیدا می کرد. هر چیزی حقیقت و حقانیت داشت که در فطرت بود یا سابقه تاریخی داشت. بدینسان، تأویل تاریخ و تاریخ سازی شروع شد. هر فکر تازه ای، هر حکومت تازه ای، هر عقیده تازه ای، تاریخ و آغاز تاریخ و ماقبل تاریخ برای خودش «می ساخت». ولی برای ما دیگر، دوام یک چیز دلیل حقانیتش و حقیقتش نیست. استبداد و ظلم، درماندن و دوام آوردن، حقانیت پیدا نخواهد کرد. هزار سال دوام استبداد یا یک اشتباه و حماقت، حق یک دقیقه بیشتر ماندن به او نمی دهد. باطل هم دوام می

آورد. حماقت ها و اشتباهات و دروغها نیز سابقه طولانی در حکومت و قدرت دارند. دوام زور در گذشته، حق برای دوام زور در آینده ایجاد نمی کند. هزار سال بقای استبداد، دوام هزار سال ناحقی است و انسان در اثر عادت به ناحقی، به ناحقی، حقانیت نمی دهد. سنت و فطرت و تاریخ که ثبات و دوام یک فکریا اصل یا عقیده را می نماید، دلیل بر حق بودن آن فکریا اصل یا عقیده نیست. آنچه در یک لحظه هست می تواند حقیقتی داشته باشد که در آنچه هزاره ها بلکه در ابدیت بوده است ارجحیت دارد. معیار حقیقت، دوامش نیست.

احترام به پدران خود و تحقیر اشتباهات آنها

ما نیاستی اشتباهات نسل پیش را تکرار کنیم. ما بایستی از اشتباهات نسل پیش، فرا گیریم، تا آن اشتباهات را باز تکرار نکنیم. اشتباه، گران تمام می شود. کسیکه از اشتباهات پدرانش یاد نگیرد، خودش بایستی مجدداً بهای گران آن اشتباهات را پردازد. انسان مرهون اعمال بزرگ و نیک و افتخار آمیز پدرانش نیست بلکه همچون مرهون اشتباهات است که آنها کرده اند. و آنها بهای گرانی برای اشتباهات خود می پردازند تا ما دوباره نپردازیم. مرهونیت ما نسبت به پدرانمان، نیاستی اشتباهات آنها را تبدیل به سنت ها و حقایق مقدس بسازد. اشتباهات آنها به عنوان اشتباه می توانند برای ما ارزش بیشتری از حقایق داشته باشند که برای ما به وراثت گذارده اند. یک اشتباه نیز عملیست که میتوان از آن فرا گرفت. شاید آنچه حلقه اتصال نسلهای یک ملت در تاریخ است، همان اشتباهات مشترک آنهاست. یک ملت، همیشه یک ملت می ماند، چون همیشه یکنوع از اشتباهات را می کند. از اینرو نیز تاریخ هر ملتی، تاریخ تکرار یک مشت اشتباهات معین است که در هر نسلی اشکال دیگر به خود می گیرند. ما برای همین اشتباهات آنها که تحقیر می کنیم و از آن ها می خواهیم دوری کنیم ولی همیشه به آنها اغوامی شویم، به پدران خود احترام می گذاریم و به آنها نزدیکیم ولی از آنها نیز نفرت داریم. کسیکه پیش از ما و جلو چشم ما اشتباه ما را کرده است، لطمه به غرور ما می زند و اعتماد ما را نسبت به عقل خود از بین می برد. دیدن یک اشتباه و آنگاه همان اشتباه را کردن حماقت است. ما بجای آنکه خود را متهم به حماقت بسازیم، به کسیکه آن اشتباه را اول کرده است نفرت می ورزیم. ما از پدران خود نفرت زده ایم چون ناخود آگاهانه به همان اشتباهات آنها کشیده می شویم.

استبداد، سنت آزادی است

بزرگترین سنت های یک جامعه، اشتباهات آن جامعه است. انسان، اشتباهات

جامعه را به ارث می برد و با آگاهی از این اشتباهات، آن اشتباهات را تصحیح می کند و تغییر می دهد. یک اشتباه هم، سنت فکری می آفریند. سنت تنها در آن چیزی نیست که انسان، تکرار می کند و در تکرار، آنرا دوام می بخشد. سنت، آن چیزی نیز هست که در تغییر و تصحیح مداوم آن، به آن دوام می بخشد. استبداد و ظلم می تواند بخوبی سنت آزادی و عدالت بشود. انسان می تواند از استبداد، معنای آزادی را بفهمد و یاد بگیرد، همانطور که از ظلم می تواند، مفهوم عدالتش را رشد بدهد. هر استبدادی، درس آزادی می دهد. هر ظلمی به انسان عدالت می آموزد. همیشه استبداد، سنت آزادی نیز هست.

تقصیر جامعه، هیچگاه عادلانه تقسیم نمی شود

در یک اشتباهی که دونفر باهم می کنند در «احساس تقصیرش» به یک اندازه باهم شریک نیستند. تقصیر یک اشتباه مشترک، عادلانه تقسیم نمی شود. در تقصیر، شرکت از هم پاره می شود و هرکسی تقصیر را به دوش دیگری می اندازد. جامعه ای که عادلانه تقصیر را در اعمال مشترک خود باهم تقسیم کند، کمیاب است.

در میان تساوی و عدم تساوی

در آزادی، انسان غیر مساوی می شود. با عدم تساوی، انسان آزادی را از دست می دهد. تساوی، هم برای آزادی مضر است و هم مفید.

افکار قربانی شده

متفکری که به فکری یا حقیقتی مومن شد، افکار خود را فدای ایمان خودش می کند نه جانش را. برای او افکارش برترین ارزش را دارند و برای قربانی، همیشه بهترین چیزها انتخاب می شوند. از این ببعد در هر فکری که او میگوید، چندین فکر قربانی شده او مدفونند. افکار او قبرستان افکار شهید شده او هستند. او در افکارش (به ایمانش) شهادت می دهد ولی نمی اندیشد.

از دواج یک فکر مقتدر با یک عاطفه مقتدر

اگر ما افکار مقتدر خود را بخودشان واگذاریم همدیگر را نابود خواهند ساخت. ایجاد صلح و تعادل میان افکار مقتدر خود، اولین گام برای متفکر است. دو فکر مقتدر، نفرت از ترکیب شدن باهم و وحدت باهم دارند. دو فکر مقتدر، باهم متضادمی شوند. هر یکی میخواهد دیگری را تابع خود سازد و در خود حل کند. همینطور احساسات و عواطف مقتدر ما میخواهند همدیگر را تصرف کنند و برهم غلبه پیدا کنند و وقتی یک عاطفه مقتدر به یک فکر مقتدر پیوست، آنوقت آن فکر و عاطفه همراهش باهم، استبداد روانی — فکری در ما ایجاد

می کنند.

مستضعفین امروز، می خواهند مستکبرین فردا شوند.

همه مستضعفین میخواهند روزی مستکبرین باشند، از اینرو به مستکبرین کنونی نفرت دارند نه به کبر و کبیر بودن و کبیر شدن. عشق به کبر و خواست برای کبیر شدن، مستکبرین کنونی را اینقدر منفور می سازد، چون راه کبیر شدن و کبیر یافتن را به آنها بسته است. نفرت از مستکبرین، نفرت از کبر و عدم میل به کبیر شدن نیست. ضعف، مستکبر را زشت تر و نفرت انگیز تر و کبر را زیباتر و دوست داشتنی تر می سازد. ضعیف برای این برضد مقتدرین است، چون خود قدرت می خواهد. کسی که از ضعفا پشتیبانی می کند به امید اینکه جای مقتدرین موجود را بگیرد، درد ضعفا را نمی شناسد و دوا نمی کند. ضعیف می خواهد خود قوی بشود نه آنکه آقا و حاکم تازه ای بیابد. ضعفی که درد آور شد، اشتباهی قدرت تولید می کند.

آزاد شدن از کمال

«کمال تفکر»، ادامه دادن بی نهایت یک فکریابیک دستگاه فکری نیست، بلکه رها کردن یک فکریا دستگاه فکریست. تفکر ما بدینوسیله کامل نمیشود که به کمالی می رسد بلکه بدینوسیله از کمالی آزاد میشود.

آزادی از نقص

هر نقصی، ما را به کمالی میراند. ما اسیر و تابع نواقص خود هستیم چون آنها هستند که کمالات ما را مشخص و ثابت می سازند. آزادی از نقص، برای ما رسیدن به کمالیست که آن نقص، معین میسازد. در رسیدن به آن کمال، تابعیت ما از آن نقص، به اوج خود رسیده است. گاه گاه بایستی نقص هایی را که برای ما محسوس می شوند، عوض کرد تا از کبر یک نقص، و بالطبع از کبر کمالش؛ رها شد. ما نقصهای فراوانی داریم که برای ما هنوز محسوس و شناخته نشده اند یا ما را معذب نمی سازند. چون یک نقص موقعی بارآور می شود که انسان را عذاب بدهد. نقصی که ما از آن لذت می ببریم، آن نقص را حفظ خواهیم کرد و حتی آنرا کمال خود می شمریم. گاه به گاه بایستی نقص تازه ای را در خود زنده و

انگیزاننده و یا عذاب آور ساخت، تا از گیر نقص پیشین نجات یابیم. وقتی ما مدت درازی مفهوم ثابتی از کمال داشتیم، علامت آنست که ما برای مدت درازی، اسیر همان یک نقص بوده ایم. و از یک نقص لذت برده ایم. از نقصهای خود، با تعویض آنها بایستی از گیر یک نقص به گیر نقص دیگر افتاد تا با تعویض نقص، مفهوم کمال مانیز تغییر بیابد. آزادی از هر نقصی، رسیدن به کمال آن نیست؛ بلکه تعویض آن نقص با نقص دیگر است. سیر تکاملی (رسیدن به یک کمال)، رهایی بخش نیست.

کمال نقص است

ناقص ترین افکار انسانی، افکار کامل و کمال افکار او هستند، چون نقص این کمالات را به سختی می توان شناخت و به سختی می توان از آنها دست کشید. نقص هر کمالی در آنست که امکان شناخت نقص را در خود از بین برده است. ما در مفهوم کمال خود، به اوج نقص خود می رسیم.

از خود بیگانگی خوبست

برای عرفا، آن خودی را که ما در اجتماع داریم (آن خود اجتماعی = شخصیت) خودیست که بیگانه از خود حقیقی ماست. از اینرو بیگانه شدن از این خود و یا عبارت آنها «بی خودی»، نزدیک شدن و یافتن آن خود حقیقی ماست (خود شدن) از خود بیگانه شدن، یک حرکت مثبت و بارآور انسانی است. آنچه خود ماست، بیگانه از ماست. بیگانه شدن از بیگانه، اولین گام برای کشف خود و یگانه شدن با خودیست که ما در خود نمی شناسیم. برای نفی این خود، بایستی جامعه را بر ضد خود برانگیخت. بایستی مورد شماتت و ملامت و تحقیر جامعه قرار گرفت، تا این خود اجتماعی (شخصیت) که با تأیید و تحسین اجتماع (طبق ارزشها و ایده آنها و انطباق با موازین اجتماع) ساخته شده است، از هم فرو پاشد. خودی که بتواند علیرغم ملامت و طرد و لعن و تحقیر و نفرین جامعه، ارزشهای خود را بیابد، آن خود، خود ماست. (فردیت) ما از خودی خود بیگانه ایم چون با خود یگانه ایم. (چون ما عین خود اجتماعی خود هستیم، عین تصویری هستیم که جامعه و مردم و عقاید و ایدئولوژیها و سنتها از ما ساخته اند). پس در گام اول بایستی از آنچه ما خود می شماریم و ایمان داریم که خود ماست، بیگانه شویم. این از خود بیگانگی، در هر جامعه ای هست و خواهد بود. خودی که جامعه ما از ما

ساخته است، ولو جامعه نیز جامعه ایده آلی باشد، خود ما نیست. مائی که دست ساز روابط اجتماعی و اقتصادی هستیم، خود ما نیست و درست بایستی از این خود، بیگانه شد و آزاد شد تا به خود رسید. این تلاش ابدی برای رهایی از خودی که روابط اجتماعی و اقتصادی و غلبه بر آن، آن خود حقیقی (فردیت) ما را رشد میدهد. ما را بزرگتر و عالیتر و بارزتر از خودی هستیم که روابط اجتماعی - اقتصادی از ما و در ما ساخته اند. چنین انسانی است که در راس قانون اساسی قرار می گیرد و اصل قانون اساسی می باشد.

خودی که اسیر و عبد جامعه مطلق و خلق بت ساخته و طبقه مقدس خود نیست؛ این فرد در جامعه و خلق و طبقه، بت تازه خود را نمی سازد. او با خلق و جامعه و طبقه و توده به عنوان بت و مطلق، سروکار ندارد.

اشخاص منفوری که اعمال دوست داشتنی می کنند

شخصیت یا عمل و اثر، تناسب مستقیم ندارد. شخصیت میتواند بزرگ باشد و اعمال با آثاری که از او پدید می آیند کوچک و ناچیز باشند و همینطور اعمال و آثار بزرگی از شخصیت های کوچکی پدیدار می شوند. آنچه را او در شخصیتش گذاشته، از محتویات و کیفیت آثار و اعمالش کاسته است. بدینسان می توان شخصیتی را دوست داشت و محترم شمرد ولی از آثار و اعمالش نفرت داشت و آنرا تحقیر کرد یا آنکه شخصیتش را منفور داشت و تحقیر کرد ولی آثار و اعمالش را دوست داشت و محترم شمرد.

ضعف بدون درد، لذت دارد

کسیکه ضعف خودش را می شناسد و از آن درد می برد، می تواند با همان ضعفش به قدرت برسد، به شرط آنکه نخواهد درد خود را از آن ضعف تسکین دهد و در نشئه، فراموش سازد. نبایستی گذاشت که درد ضعف، در آگاهبود ما از ضعف خدفا شود. ضعفی را که درد ندارد، میتوان تحمل کرد حتی می توان از آن لذت برد.

جائی که فقط یک فکر حکومت می کند

جائی که فقط یک فکر هست، فقط آن فکر منحصرأ، حکومت خواهد کرد و جائی که فقط یک فکر حکومت می کند، هیچکسی نمی اندیشد چون در اندیشیدن، هرکسی طوری

دیگر می اندیشد. جایی که همه یک طوری اندیشند جائیست که طور دیگر نبایستی بیندیشند. جایی که اندیشیده می شود، همه طور دیگر می اندیشند. و جائیکه همه طور دیگر می اندیشند کشمکش میان اندیشه هاست. و جائیکه همه اندیشه ها آزادند، یک اندیشه به تنهایی حق ندارد حکومت کن د.

تضاد ایمان و حقیقت

آیا این ایمان مابه حقیقت است که به حقیقت ارزش می دهد؟ آیا بایستی به حقیقت ایمان داشت، تا حقیقت، ارزش پیدا کند؟ آیا حقیقتی نیست که نمی توان به آن ایمان آورد؟ آیا حقیقتی نیست که ایمان مابرای آن کفاف نمی دهد و آیا ایمان ما آن حقیقت را گرفتار و زندانی نمی سازد؟ آیا نبایستی به حقایقی بدینسان احترام گذاشت که آنها را با ایمان خود آلوده نساخت؟ آیا ایمان ما (علاقه به اوج بستگی) حرکت و آزادی را از هر چیزی (هر حقیقتی و فکری) که به آن رومی کند نمی گیرد؟ آیا ایمان ما، اصل منجمد سازی، اصل ضد حرکت، اصل ضد آزادی نیست؟ آیا حقیقت ما اینقدر حرکت و آزادی دارد که بتواند در چنگال ایمان ما، حرکت و آزادی خود را از دست ندهد؟ اما ما به ایمان خود، ایمان داریم. ایمان ما، هر چیزی را برای ما آرامش بخش و ساکن و استوار می سازد. از اینروست که مابه آزادی و حرکت هم ایمان می آوریم. ایمان ما آزادی و حرکت را هم سنگ می سازد. بیاید حقیقت و آزادی و حرکت را از دست ایمان خود نجات دهیم.

انتقاد از دشمن بجای انتقاد از خود

بزرگ ساختن معایب دیگران برای کوچک ساختن معایب خود است. کسی که از دیگران همیشه انتقاد می کند برای آنست که هیچگاه از معایب خود، انتقاد نکند. معمولاً انتقاداتی که ما از دشمن خود می کنیم، انتقاد از تعصب خود ماست که برای خود ما نادیده شده اند، یا با آن انتقادات، نادیدنی ساخته می شوند. آنکه عیب دشمنش را بزرگتر می سازد، صدمه به معرفت خودش از خودش می زند، چون با آن عیب گیری، عیب خودش را در دید خودش کوچکتر می سازد، تا بجائی که عیب خود را به دشواری می تواند بشناسد. ما در انتقاد از دشمنان خود، روز بروز خود را نسبت به خود جاهل تر و نایبنا تر می سازیم. همینطور می تواند بزرگ ساختن حسن دیگری برای کوچک ساختن حسن خود ما باشد. ما در دوستی، خوبی دوست را خوبتر میسازیم و طبعاً خوبیهای خود را برای خود

نامرئی می سازیم. دوستی ما بالاخره به کاستن معرفت ما از ما می انجامد. ستودن دوست ما (به آنچه عشق می ورزیم) ما را نسبت به خود، جاهل و کور می سازد. ما لیاقت برای دوستی و دشمنی نداریم و یا آنکه ما از معرفت خود نفرت داریم، شاید ما باید گاه گاه دشمن خود را به طور موقت دوست بداریم و دوست خود را گاه گاه دشمن بداریم تا معایب بزرگ ساخته و محاسن کوچک ساخته آنها را کوچکتر و یا بالعکس بزرگتر بسازیم. برای دشمنی بیشتر احتیاج به بزرگتر ساختن عیب دشمن نیست و برای دوستی بیشتر احتیاج به بزرگتر ساختن حسن دوست نیست. ما بایستی روشهایی دیگر پیدا کنیم که با آنکه عیب دشمن را همانطور که هست می بینیم و می گوئیم، بردشمنی نسبت به او بیافزاییم و محاسن دوست را همانطور که هست ببینیم و بگوئیم، و بردوستی نسبت به او بیافزاییم. ولی معمولاً دشمنی ما نسبت به دشمنی ما، بیشتر نتیجه همین بزرگ سازی معایب اوست و دوستی ما، نسبت به دوست ما، بیشتر نتیجه همین بزرگ بینی محاسن اوست.

ادامه منطقی فکریا ادامه تجربی فکر

در یک جامعه، یک فکریا دستگاه فکری را نمی توان طبق روش منطقی روی یک فکریا دستگاه فکری دیگری ساخت بلکه یک دستگاه فکری را بایستی آن جامعه با تمام وجودش تجربه کرده باشد تا بتوان فکریا دستگاه فکری را بر روی آن بنا کرد.

آرزوی آنکه دیگران ما را بفهمند

وقتی ما آرزو می‌کنیم که دیگری ما را بفهمد، ما می‌خواهیم که دیگری مانند ما احساس بکند و همان چیزی را احساس بکند که ما می‌کنیم؛ همان دردی را داشته باشد که ما داریم. بنابراین کلمات ما بایستی بیش از آن انتقال بدهند که عقل می تواند (بایستی بیش از افکار و مفاهیم باشند). ما به انتقال افکار خود قناعت نمی‌کنیم، ما با انتقال خود، ناخودآگاهانه منتظر انتقال احساسات و عواطف همراه آنها هستیم ولی، افکاری که حامل احساسات و عواطف شدند افکاری نیستند که دیگران فقط و فقط بفهمند. توقع اینکه دیگران در چنین افکاری تنها ببندیشند، یک توقع بیجاست. افکاری که احساسات و عواطف مردم را برمی انگیزند، فهمیده نمی شوند. این افکار، احساسات و عواطف را زودتر انتقال می دهند تا معانی را.

اگر دنیا، مزرعه آخرتست پس در دنیا جایی نیست که برای خاطر همین دنیا بکاریم. در دنیا آنقدر می توان کاشت که در دنیا از آن بهره برد. دنیا، جای کاشتن و درویدن است. همانجائی که انسان می کارد همانجا نیز می درود. ما نتیجه اعمال خود را در همین دنیا می خواهیم. اعمالی که بعد از این دنیا نتیجه خواهند داد، نمی توان روی آن نتیجه مطالعه کرد. از این گذشته، محصول اعمال رانمی توان از اعمال جدا ساخت. از این گذشته کدام نتیجه عمل به آخرت انداخته می شود چون هر عملی آنقدر نتایج مثبت و منفی دارد و در تسلسل زمانی می تواند نتیجه مثبت یک عمل در دیگری سبب نتیجه منفی شود، که با هیچ دستگاه جراحی نمی توان این نتایج را در طول تاریخ جامعه که عمل بدون شخص در آن سیر خود را می کند، از هم جدا ساخت و اندازه گرفت.

تلطیف دشمنی

کسیکه دشمنش را از بین می برد (یا بایستی در پایان از بین ببرد)، خودش را از بین خواهد برد. چه دشمن را تابع خود سازیم، چه دشمن را دوست بداریم (با خود وحدت بدهیم)، چه دشمن را همفکر و همعقیده خود سازیم، دشمن خود را از بین برده ایم. با دوست داشتن دشمن نیز دشمن را از بین می بریم، چون با او یکی می شویم. با همعقیده ساختن دشمن نیز، دشمن را به عنوان دشمن از بین برده ایم. همینطور با تابع ساختن دشمن نیز، دشمن را به عنوان یک وجود مقاوم و موثری که در مقابل ما اظهار وجود بکند از بین برده ایم.

اما ما برای رشد و گسترش و حرکت خود، احتیاج به دشمن داریم. دشمنی را نیابستی از بین برد. دشمنی را بایستی اعتلا بخشید. این تلطیف دشمنی است که هدف سیاست در دموکراسی است. سیاستی که هدفش نابود کردن دشمن و دشمنی است، همیشه در پی دشمنانی می گردد که بایستی آنها را نابود سازد تا خود حکومت کند. چنین سیاستی، ارزش مثبت و عالی دشمنی را نمی شناسد. اساساً چنین سیاستی، نفی سیاست را بطور ذاتی می کند. چون جایی سیاست هست که اختلاف و دشمنی هست و جایی که اختلاف و دشمنی نیست، سیاست هم نیست. جامعه بی طبقه، جامعه همگون، جامعه هم عقیدگان، جامعه های خیالی همانطور که فاقد اختلاف و دشمنی و کشمکش است، فاقد سیاست هم هست. وقتی در جامعه سیاست هست، حکومت، دموکراسی است. یک

جامعه بهشتی، یک امت، یک جامعه تک طبقه ای نبایستی با سیاست سروکار داشته باشد. برچنین جامعه ای حکومت می شود. سیاستی که می خواهد دشمن را نابود سازد، می خواهد جامعه ای بسازد که در آن صلح و آرامش، با مرگ فردیت و گروه بندیها و اختلافات ایجاد خواهد گشت.

دردمکراسی ما احتیاج به دشمنیایی داریم که به آنها احترام می گذاریم و موجودیت آنها برای مامقدس است و خودرادرارزش، مساوی با آنها می دانیم و در مبارزه، از کار برده ر و سیله یا روشی که به نابودی آنها خواهد کشید یا لطمه به ارزش و شخصیت آنها خواهد زد، صرف نظر می کنیم. دشمن ما برای وجود و شکوفائی ما همان ارزشی را دارد که ما برای دشمنانمان، ما نمی خواهیم جامعه ای خالی از اختلاف و کشمکش و دشمنی بسازیم بلکه ما می خواهیم دشمنی را لطیف و عالی و انسانی سازیم. در فلسفه ها و عقاید و ایدئولوژیهای که دشمن، فقط نابود ساختنی هستند، قادر به تلطیف دشمنی نیستند. برای آنها دشمن، نه تنها هیچ ارزشی ندارد بلکه ضدهارزشی هم هست. برای ما دشمن همان ارزشی را دارد که ما داریم. ارزش او را در همه مبارزات همانقدر حفظ می کنیم و به آن احترام می گذاریم که به ارزش خود. دشمنی کردن یک هنر بسیار مشکلیست که بایستی آنرا یاد گرفت تا دمکرات بود.

فرق میان حال و حالت (عمل در حال)

همه صفات اخلاقی و محبت برای عرفای ما یک حالت گرفتن یا یک حالت داشتن نسبت به دیگران نبود؛ بلکه یک حال بود که در خودش و از خودش بود، نه نسبت به دیگران. این حال تمام وجود او را فرامی گرفت. فرد دیگر، یا اتفاقی یا خاطره ای یا نشانه ای، نمیتوانست انگیزه برای پیدایش آن حال باشد. اما آن حال، نسبتی با آن اتفاق یا فرد یا خاطره نداشت و فقط در این رابطه وجود نداشت. چنین حالتی برای او، ریا و تظاهر و دورویی بود. او اخلاق و محبت و... رابه عنوان حالت نسبت به دیگران، تحقیر می کرد. او هر عملی را در این حال میکرد نه در آن حالت. و عمل در این حال، احتیاج به نتیجه و اجر و فایده و پاداش و راء خودش نداشت. او از عملش خوشحال بود. هر عملی، حال او را خوش می کرد. او عمل می کرد نه برای آنکه برای آخرت، سود داشت بلکه برای آنکه حالش خوش می شد. او میخواست جامعه، جامعه خوشحالان بشود. او در عملش و از عملش نیز به «حال می آمد».

مفهوم آزادی برای ضعیف و برای قوی

آنکه ضعیف است، دنیای آزاد را دنیایی میداند که در آن هیچ موانعی نیست. آنکه

قوی است، جامعه آزاد را جامعه ای می داند که در آن موانعی هست وموانعی پیدا خواهد شد که او حق دارد و می تواند رفع کند. در جامعه ای که هیچگونه موانع نباشد، آزادی ارزش نخواهد داشت.

۲۱ ژوئن ۱۹۸۴

«نوشته های شما درجان اثرمی گذارد و آنچه را که بقول خودتان درکشوهای مختلف روح موجود است بیرون کشیده برابر خود فرد می گذارد.

چه بسیار کسانی که درآن کشوها گوهرهایی می یابند و بدان می نالند و شادند که کسی آمده و به آنها گفته نگاه کن: اینها که تو داری گوهر است خرمهره نیست. و بسا کسانی که به سادگی درمی یابند اسیرند و مفلوکند و بی جرات اند و هر چند هم که بروی خودشان نیاورند مجازات خود را دیده اند.

اثر نوشته های شما درآن است که روی سخنان با هیچ کس نیست و با همه کس است. کالبد شکافی انسان است و نمایش عیب ها و محاسن و پستی ها و بلندی های وجود او. درک گفته هایتان خیلی مشکل است و بسیار آسان. بگفته حافظمان رمز عشق است «مشکل حکایتی که نقر برمی کنند».

درخلال تمام نوشته های شما انسان، آدم، آدمی که میتواند بجایی برسد که بجز خدا نبیند جلوه می کند و بدین جهت است که شیفته و فریفته گفتار پرمغز و قلم روان و شیوای شما هستم. غرضم معامله نیست. انتقاداتان هم میکنم.»

دکتر شهناز اعلامی

«دیرزمانی است که از راه نوشته های حضرتعالی که افقهای تازه ای را بروم گشاده است پیوند محبت و ارادت غائبانه حاصل آمده و دراین روزهای سیاه کشور، جنابعالی را آفتابی درآسمان تیره ایران می دانم. باعث شگفتی است که زودتر افکار روشن و منطقی استوار حضرتعالی روشنگر راه ملت ایران واقع نگردید و حوادث سهمگینی که بر ما گذشت، چشمه حیات بخش را «آفتابی» نمود.»

فریدون جم (ارتشبد سابق)

«گاه گذاری نوشته های شما مرا یاد آناشیت های دوران جدید می اندازد، نه از نوع باکونین، بیشتر فکر می کنم کاش جومسکی می توانست کارهای شما را بخواند، شدیداً لذت می برد. منظور من این نیست که شما آناشیت هستید. از یک زاویه به ملامتوں و از یک زاویه به کلسیون یونانی شباهت دارید و در واقع به هیچکس و هیچ گروه و فرقه هم شباهت ندارید. روی پای خود ایستادن و سرخم نکردن و تسلیم نشدن دراین روزگار واقفان بسیار کم است، و بیشتر از همه ملاحظه تأمل، آدمهایی مثل شما بسیار اندکند.»

دکتر غلامحسین ساعدی

«آثار منوچهر جمالی که تحلیل تازه و جدید در فلسفه است و انسان را از بندهای اوهام نظریات خیالی بیرون می کشد و برای نسل جدیدی که بیرو کمونیسم یادبگر مکاتب می شوند آثار بسیار پرمحتوای علمی است.»

خواننده افغانی — حبیبی